حورا برهما

من عروسکم

چقدر تنهایم برای گفتن یک دوستت دارم

تشکر و قدردانی

من هرچه بزرگتر می شوم

دست پخت مادرم بهتر می شود

مادرم حواسش به بزرگ شدن من پرت است

ولی نمک غذا را می چشد.

مادرم می گوید:

در گوشه ای از تنهایی اش خود را گم کرده است

مثل عروسکی که گم می شود

و هیچ وقت کسی پیدایش نمی کند!

سلامی بزرگ به بزرگترین عروسک دنیـــــا

با تمام دلواپسی هایش

پیش از پیشگفتار

مثل عروسکها باید بود

مثل عروسکها خندید

مثل عروسکها گریه کرد

عروسکهای خیمه شب بازی

عروسکهای بی دلیل

عروسکهای بی عشق

عروسکهای بی آزاری

که مثل آرزوهایشان کوچک و رویایی اند

عروسکهایی که قلب دارند ولی عاشق نمی شوند

عروسکهای رها شده به دست سرنوشت

مثل برده های سیاه و سفید

با تن پوشهای مخصوصی

به رنگ ناشناخته ای

از جنسِ نمی دانم !

ماورای ذهن من و تو

روزی عروسکها بیدار خواهند شد

سیاه و سپید

زرد و سرخ

با نور کمرنگ خورشیدی

که از قتلگاه زمان گریخته است

امروز من ...

یک عروسکم

فردا امّا ...

پیشگفتار

وقتی به زندگی سلام می کنی

وهیچ ....

دیگر به آینده امیدی نخواهی داشت

تو

در آخرین ایستگاهی

جهنم

از اینجا

آغاز می شود

مقدمه

این شعر نیست

دردیست

در گلو خُفته

که سکوتش

قلم شده

در دستانم

هبوط

من در هبوطِ سرنوشتم گم نخواهم شد

در خلوتِ تنهایی ام کژدم نخواهم شد

گفتی که آدمها به ناچاری گرفتارند

من ، تا ابد مانند این مردم نخواهم شد

نامه اول :

می خواهم بنویسم ... قلم می رود

امّا... فکرم در اولین ایستگاه ایستاده است

ایستگاه سکوت

سکوتی که از درد پوسیده

شاید قلم سیاه باشد جوهر سیاه و حرفهای من سیاه

ولی بالاتر از سیاهی رنگی نیست ...

فراموش نکن که بعد از هر شب سیاهی

صبح سپیدی است

خورشید امید همیشه بر بام زندگی ات خواهد تابید

اگر تو هر روز صبح که بر می خیزی

به خدا لبخند بزنی و به خورشید سلام کنی

تا فردا هست

عشق هست

زندگی هم هست!

حورا برهما من عروسکم

به امید دیدار :

انگار با هر آنچه هست می جنگی

با خودت

با حتی قاصدکهای بی آزار

که پیغامی برایت آورده اند

از خودت می گریزی

به خودت پناه می بری

شکوه می کنی

گریه می کنی

غرق می شودی درخودت

آب روشنایی است

به امید دیدار!

اقاقیا :

دیگر سراغ دفتر شعرم نمی روم

تنها می مانم ... تنها

وسوسه ها را دور می ریزم

به قلبم پناه می برم

قلبم بوی خدا می دهد

یاس می شوم ... یاس

آری می دانم ... می دانم

روزی زیر سایه ی اقاقیا خواهم مرد!

دروغ :

چقدر عاشقانه های من کوتاه است

مثل عمر پروانه

چقدر دردهای من بی صداست

مثل آب شدنِ یخ

و قلبم چه مصمم است

مثل دریا

چطور می توانم دروغ بگویم

وقتی چیزی برای گفتن ندارم!

عروسک :

گاهی وقتها

چقدر ساده عروسک می شویم

نه لبخند می زنیم

نه شکایت می کنیم

فقط ...

احمقانه سکوت می کنیم!

واژه :

سکوت، تنها واژه ایست

که بدون عشق معنا نمی شود

و تنها، سکوت است

که بی حقیقت می میرد!

می گذرد :

گاه ، قندان پر از قند می شویم

گاه ، فنجان قهوه تلخ

تلفیق این د و ، با هم زیباست

آسوده باش

می گذرد!

پرواز :

بگذار پرنده بمانم

حتی در قفس

به امید روزی که

پرِ پروازم دهند

سقف آسمان

هر چقدر می خواهد باشد

پرواز،

معنای پرنده شدن می دهد!

گناه :

به یاد آورید چگونه چشمها

به پرسه گردیِ نگاهها می روند

و حجم بودن کسی

کسی که نیست احساس می شود

و هجو به هزل می رسد ؛

آنگاه

قطعه ای شوم آغاز می گردد...

و یک قلم ، تنها یک قلم

به گناه مریم مقدس اعتراف می کند

ومن که در آن سوی مرزها ایستاده ام

در یک سکوت کوچک

در مکثی طلایی

نظاره گر این تباهیم .... تباهی بشر!

حورا برهما

من عروسکم

تقصیر :

خمیازه ام چقدر کِش می آید

مقصّر

من نیستم

خسته ام

فقط همین!

انتظار :

وقتی

نگاهت را

دریغ می کنی

به انتظار

کدام تبسَم

ایستاده ای؟

اعتماد :

باید چه کرد وقتی به خودت هم اعتماد نداری؟!

به ستاره ها کفر می گویی

به زمین مظنونی و به آسمان شهادت دروغ می دهی

وقتی به خودت ... به تنها کسی که دوستش داری

عشق نمی ورزی؟

آه! چه واژه ای برتر ازیک نگاهِ بی غرض است؟

سکوت تنها واژه ایست که بدون کلمه معنا می شود

و تنها معنای بی غرضی است

که میان انسانها جای می گیرد

وقتی به خودت هم اعتماد نداری

سکوت کن !

رها :

وجدانت را وزن کن

حجم بودنت را احساس می کنی

و از تاریکی تنهائیِ خویش

به جاده ای می رسی که انتهایش

به صداقت ختم می شود

کمی فکر کن

آزاد ، رها ، بی دغدغه

بی چون و چرا

آزاده بمان ،

آزاده!

محاکمه ی بی حَکَم :

عشق را

به دریچه نگاهت وصله بزن

لحظه ها را

طوری دیگر خواهی دید

اینجا حکومتِ حاکم

قانون بی عدل است

بی تابی نکن

عادت می کنی

تنها باش و

سکوت کن!

در تالار کوچک تنهائیت

قدم بزن و تنها

به نبودن آنچه می باید بود

و بودن آنچه نمی باید بود

بیندیش!

آری

بیندیش

تنها

در خرابه های تنهائی خویش

هیس!

علفهای هرز :

تبر بزن ،

بر ریشه های این درختان خشکیده

که فضای باغ آزادیمان را اشغال کرده اند

تبر بزن ،

که این درختان ریشه ای ندارند

تنهٔ درختان بی ریشه را از جا بر کن

و به جایشان نهال های کوچک سبزی بکار

که تا خدا پله پله بدوند

و من وقتی خورشید بدمد

نهال ها را آب پاشی خواهم کرد

قول می دهم ،

قول می دهم

تو

تبر بزن

من آب خواهم داد

حتی اگر نهالی نکاری

به علفهای هرز

آب خواهم داد

قسم می خورم!

حرفهای من :

سفرهٔ حرفهای من که پهن می شود

تو سیر نمی شوی

مقصّر تو نیستی

حرفهای من

وصله وصله است...!

! :

رفتی

برنگشتی

برای برگشتن

هیچ وقت دیر نیست

ولی گاهی

برای رفتن

کمی

دیر می شود!

حرف:

کاش می شد سکوت را

از نبض باورِ یک اتّفاق دُزدید

آنوقت ...

من

چقدر حرف

برای گفتن داشتم!

زمانِ ما:

سکوتِ تو به اندازه ی تمامِ باور من

سبز است

می دانم ...

روزی بر خواهی گشت

و به جای قلب

خنجر خواهی کشید

این

اقتضای زمانِ ماست!

ستاره فروش :

چقدر ستاره می خواهی برای با من بودن؟

امروز به خاطر تو

تمام ستاره هایم را حراج می کنم

فردا ....

می روم

دوره گردِ کوچه ی بی کسی می شوم!

سرزمین یخ :

مرا سرزنش نکن

من از سرزمینِ یخ می آیم

در آنجا کسی نفسِ گرم مرا نمی شنود

مرا سرزنش نکن

که من از شکسته های خود بیزارم

من از آن سوی یک حرف می آیم

از آنسوی آیینه ی تکرار

از آن سوی خاکستری که شاید ...

نه نمی توانم ...

دیگر نمی توانم دهانم ...

دهانم یخ بسته است!

لحظه :

لحظه ها را

کَت بسته

تحویل دلم می دهم

و آنقدر قلقلکشان می دهم

تا روده بُر شوند

نخند ...

چشمهایت بخندند

برای دلِ من کافیست!

تفاوت :

امروز

روز دیگریست

مثل دیروز

مثل پریروز

مثل هر روز دیگر

با یک تفاوت ساده ی کوچک :

من دیروز مثل امروز

آبی نبودم!

زندگی زیباست :

سکوت مرا می شکنی

باور کن

روزی رها خواهم شد

چون پرنده ای آزاد

گریه نکن

روزی به پایان خواهد رسید

تمام دردهایمان

و در آن روز تنها صدای باران است

که می نوازد :

"زندگی زیباست"

شاعر درد :

من شاعر شعر دردم

از سکوتِ شما می فهمم

بغض شقایق یخ بسته است

آنقدر شعر می گویم که بغضِ اقاقی تَرَک بردارد

و خون از چشمهای مریم

روی سنگفرش شبنم بریزد

آی .....! با شمایم .....!

شما که از درد به شاعر پناه می برید

چرا به شعرِ درد من می خندید؟

من در میان مردمِ خود غریبم

غربت یعنی همین!

اتفاق :

یکی بیاید

سبد بیاورد

اتّفاق را جمع کند

اتّفاق از در و دیوارهای شهر سر رفته است

درست مثل حوصله های کوچکیمان

که از پنجره های قلبمان سَر می رفت

چقدر پنجره می خواهی ؟

پنجره برای دیدن یا پنجره برای بستن ؟

انگار اتفاقی افتاده است

حوصله ی پنجره هم سَر رفته است

فرصت :

برای دقیقه های سرد چای دم کن

در فنجان ثانیه های تلخ شکر بریز

شاید لحظه های دلخوشی آنقدر نباشند

که فرصت حتی یک تبسم را

به نگاهمان وصله بزنند!

بی نام :

آنقدر در تو نگریسته ام

و آنقدر در تو فرو رفته ام

ودر تو تکرار شده ام

که فراموش کرده ام

خود کیستم....

حتّی نام خود را از یاد برده ام

امّا نام تو را هرگز

و تو که تمام نامه هایت

بوی اسارت لحظه های مرا می دهد

نام مرا در جواب نامه ام برایم بنویس

تقدیم به تو که نامت نام مرا از یادِ نامه هایم برده است!

حورا برهما

من عروسکم

عدل :

آنان که صلیب را نشان کفر می دانند

روزی عشق را به صلیب خواهند کشید

وقتی دادگاه زمان

قانون عدل را واژگونه معنا میکند

دیگر امیدی به عفو نیست!

پستچی عشق :

من پستچی نیستم

فقط گاهی

عشقهای آدرس دار

را پُست میکنم

همین!

درد :

دردهایت را وزن کن

اگر به صفر رسیدی یعنی نیستی

انسان بدون درد می میرد

درد زیباترین کلمه دنیاست!

حرفی برای گفتن :

چقدر ساده از کنار هم می گذریم

چه ساده به هم نگاه می کنیم

حرفی برای گفتن نمانده است

دنیا چه بزرگ شده

و ما آدمها چقدر کوچکیم!

عشق :

عشق

آهنگی نیست

که برزبان جاری شود

موجی است

که بر کرانه های نگاه

می لغزد

حوصله :

ما هیچ یک

در حوصله ی انتظار

نمی گنجیم

وقتی

حتی

برای خوردن

یک سیب

تنها می مانیم!

نامه ی آخر :

می خواهم دردِ دل کنم

دردِ دلِ آخر

با نظمی از در به دری خسته

این نامه نه بوی نانِ تافتون می دهد

نه پنیرِ تبریز

نه لیقه ی سفیدِ سیاه شده

در جوهرِ مشکی چشمانم

این ... بوی دلتنگیِ ترانه های تلخ است

که از لابلای انگشتانِ سبزِ من می چکد

وقتی که نامه ام را می خوانی

مرا خواهی دید با چشمانی خیس از باران غریبی

میخواهم بگویم خسته ام

درد ... نمی گذارد

دردِ بردگی ... در اوج آزادگی

دردِ خنجیری از عسیریِ زنجیر*

می نویسم از اسیری ...

اسیری آب ...

از سراب ...

از مرداب ...

که سراب آرزوها در نبودِ حقیقت

مرداب است

از رویا که بگذریم

به قفس چکاوکهای بی بهار می رسیم

به قفس بلبلهای بی نغمه

و قفس مرغ عشقی بی جُفت

کمی که بپیچیم به سمت پیچکهای معطل

نزدیک شهر سکوت

زنی که نگاهش به سوی دلواپسی مبهوت است

شکوفه های چرکینِ اعتدال را

در خون آبه ی تردید می شوید

کمی جلوتر

مرزِ شهرِ سکوت

تابلوی " اینجا کلمه تعصیل است "

*دردِ سیاه شدنِ استخوان از فشارِ سختِ زنجیر

حورا برهما

من عروسکم